

نام داستان: گرگ زاده

Queen.K نام نویسنده

ژانر: تخیلی و عاشقانه

خلاصه:

سمفونی داستان برای دختری نواخته می شود؛ با ظاهری متفاوت و اخلاقیاتی که از ظاهرش خاص تر جلوه می کند. بانویی که روح و جسمش با مردمش هم خوانی ندارد و سعی می کند برای هم رنگ شدن با این جمع ستم دیده، تغییر کند. مردمانی که از جنگ و خون ریزی واهمه دارند و این هراس را دلیل محکمه پسندی برای صلح با اشراف می پندارند. بالاخره با اجبار، ماموریتی بر دخترک غریب داستان، در شهر تحمیل می شود؛ ماموریتی که شاید نجات دهنده آن ها باشد.

مقدمه:

من کیستم؟

من دختری از جنس شبم

همراه آنان هستم؛ ولی هم نوعشان نه!

روزی رازها بر ملا می شود

روزی هم خونشان خواهم شد

اما این یکرنگی تاوان دارد

چرا که

پی می برم من آن چیزی که قبلا می پنداشتم، نیستم!

پارت اول... #

لیلی نیشگون آرامی از بازویم گرفت و زیر گوشم نجوا کنان گفت:

خواهش می کنم نورا! بیا بریم! -

نگاه خشمگینم را از دختران خوش پوشی که با تمسخر به ما نگاه می کردند گرفتم؛ سبد سیب را از روی زمین برداشتم و گفتم:

بریم! -

لیلی با دست دیگرش بازویم را گرفت و من را کشان کشان به سمت روستای دوم برد. وقتی از آن اشرافی ها دور شدیم دستانم را از حصار دستانش خارج کردم و با عصبانیت گفتم:

چرا نداشتی جوابشون رو بدم؟ اون ها باید تاوان تحقیر هاشون رو بدن! -

لیلی با چشمان عسلی اش بهم نگاه کرد؛ سبد را در دستانش جابجا کرد و با صدایی مملو از ناامیدی گفت:

نورا. تو چرا درک نمی کنی؟! اون ها اشرافی هستن و ما رعیتیم!-

وسط حرفش پریدم و با صدایی نسبتا بلند گفتم:

جزیره هاوُل مال ماست! چطور می تونی به اون خو... -

قبل از اینکه حرفم را تمام کنم لیلی با شتاب دستش را بر روی دهانم گذاشت:

- دختره ی خنگ! می دونی اگه اشرافی ها بفهمن چی گفتی چی کارت می کنن؟ شلاقت می زنن!... شاید... شاید... شاید...

بخاطر تو مردم روستای دوم رو سخت مجازات کنن!...

دستش را از روی دهانم برداشتم و با صدایی آرام اما خشمگین گفتم:

باید تا کی آرام بشینیم و هیچی نگیم؟ اشرافی ها دارن حق مارو می خورن! -

لیلی هیچی نگفت و به راه رفتن ادامه داد. آهی کشیدم و شانه به شانه ی لیلی راه افتادم.

همیشه همینطور بود. همه ی مردم در برابر حرف راست سکوت می کردند و از ما می خواستند تا حرفی نزنیم و این وضعیت خفت بار را تحمل کنیم!

هر چند منظورم از "ما" من و مادرم است. بعد از شورش مادرم، اشرافی چنان درسی بهمان داد تا دیگر هوس اعتراض نکنیم! بعد از آن اتفاق ترس مردم از اشرافی ها به حدی رسیده بود که نمی توانستند بدون اجازه ی آن ها کاری انجام دهند.

وارد ورودی جنگل که وصل کننده ی پایتخت و روستای دوم و چهارم بود، شدیم. به طرز بسیار عجیبی این جنگل تفاوت های ما و روستای چهارم را بیان می کرد.

سمت چپ جنگل که متعلق به روستای چهارم بود، پر از درختان سرسبز و گل های سرخ بود؛ اما سمت راست جنگل که مال روستای ما است به طرز ناامید کننده ای خشک و کویر است. بدون هیچ درختی و همراه با علف های هرز!

هر چند می گویند که بخاطر من جنگل و همچنین روستای دوم این چنین شده است!

اما من هیچوقت ذهنم را با حرف های پوچ مردم آلوده نمی کنم تا باور کنم یک ممنوعه هستم!

از درون آهی کشیدم و به سنگ ریزه های روی زمین نگاه کردم. صدایی خش خش مانند به گوشم رسید. سریع ایستادم و با گوشه چشم اطراف جنگل را نگاه کردم.

لیلی ایستاد و آرام گفت:

دختر بیا دیگه! آگه دیر برسیم بیشتر کار بهمون می دن! -

سبب را روی زمین گذاشتم و دست اشاره ام روی لبانم گرفتم و "هیس" کوتاهی گفتم. صدای خش خش برگ ها نشان می داد که آن فرد به ما نزدیک تر شده است.

روی پنجه پا به سمت بوته های سبز که سمت چپ بود رفتم. لیلی با گام های بلند خودش را به من رساند و جوری بازویم را گرفت گویا یک گنج با ارزش را در دست گرفته است!

چشم غره ای نثار لیلی کردم. با ابرو به آن ور بوته ها اشاره کرد؛ بخاطر ترس صورت سبزه اش سفید تر شده بود و با دست دیگرش به سختی سبب را گرفته بود.

از روی زمین چوبی نسبتا بلند برداشتم تا اگر کسی بهمان حمله کرد با یک ضربه جانانه حسابش را برسم!

من به ضربات قوی ام با چوب معروف شده ام.

باری دیگر صدای خش خش آمد؛ اما نزدیکتر. برای اینکه بتوانم بهتر چوب را بگیرم به آرامی بازویم را از دست های لرزان لیلی خارج کردم و او را به پشتم هل دادم.

اگر اتفاقی باید بیفتد اول باید برای من بیفتد نه برای او! با دستانم چوب را به سختی گرفتم. آنقدر فشارش دادم که کف دستانم سفید شده بودند.

صدا نزدیکتر شد؛ چوب را محکم تر گرفتم. قلبم تند تند می تپید و از هیجان گُر گرفته بودم.

چشمانم را به آن طرف بوته ها سوق دادم. در حالی که داشتم برای حمله در ذهنم نقشه را می کشیدم ناگهان فردی از پشت بوته ها پرید و...

#پارت دوم...

لیلی جیغ خفه ای کشید و از شدت شوک به پشت بر روی زمین افتاد. مبهوت به هنریک خندان و لیلی شوکه نگاه کردم.

با صدای هنریک از شوک بیرون آمدم و چوب را پایین آوردم.

- شماها خیلی ترسو هستید:

مشتی بر بازوی هنریک زد:

هی! بار آخرت باشه مارو می ترسونی!-

هنریک به نشانه ی تسلیم دو دستش را بالا آورد به سمت لیلی رفت. دستش را به سوی او دراز کرد؛ لیلی با خشم به او نگاه کرد و با کمک او از زمین بلند شد.

نفس عمیقی کشید و آرام لب زد:

هنریک! -

سپس فریاد زد:

مرگ بگیري! -

بعد از گفتن این حرف خیلی زود با دستانش بر لبش کوبید. قیافه اش شرم زده به نظر می رسید؛ سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید!-

من و هنریک نگاهی رد و بدل کردیم و چندی بعد صدای قهقهه هایمان به آسمان بلند شد. لیلی مبهوت نگاهمان می کرد. حتما با خودش فکر می کرد ما دیوانه هستیم!

چوب را بر روی زمین پرتاب کردم و به سمت سیب هایی که روی زمین افتاده بود؛ رفتم. با کمک بچه ها سیب های سرخ و سبز را جمع و در سبد گذاشتیم.

هنریک سبد سیب را از دستان لیلی گرفت و گفت:

- باید به جوری تاوان ترسوندنت رو بدم؛ مگه نه؟

لیلی سرخ شد و آرام خندید. در چشمان عسلی اش احساسی را می بینم که تا کنون ندیده بودم!

و من کمی از این احساس می ترسم!

هنریک و لیلی جلوتر از من قدم بر می دارند و خنده هایشان هر گوشی را نوازش و دو جفت گوش من را آزار می داد!

آری... حسادت کرده بودم!

به خنده هایشان حسادت کردم زیرا من هیچوقت نتوانستم هنریک را به خنده بیندازم. پسری که اهل

سنای پنجم و پسر یکی از اربابان آن روستاست؛ هنریک آرزوی خیلی از دختران روستاها است!

قد بلند و ورزیده، با دو چشم طلایی مانند خورشید، که می توانند هر دختری را به خود جذب کنند!

اولین باری که او را دیده بودم هیچگاه فکر نمی کردم که عاشق او بشوم! عاشق خنده ها و شوخی هایش.

ناگهان هزاران سوال با شتاب به سوی مغزم پرتاب شدند.

"چرا با لیلی گرم می گیری؟"

"چرا باید دوست ما باشد؟"

چرا...!"

و هزاران چرای دیگری که پس از آن یکی در مغزم شکل می گیرد.

به راستی چرا باید هنریک از من خوشش بیاید؟

اصلا چه کسی از دختری با موهای نقره ای و چشمانی که رو به سفیدی می زند خوشش می آید؟

نورا! بیا دیگه!-

با صدای نرم لیلی چشم از زمین می‌گیرم و به آن دو خیره می‌شوم. ناخودآگاه اخم می‌کنم و با چند گام بلند از آنان پیشی می‌گیرم
... پارت سوم #

نورا! -

بی‌حوصله به چشمان طلایی هنریک نگاه کردم و برای لحظه ای نوب در آن دو گوی شدم!

: هنریک کنارم نشست و گفت

! از صبح که او مدیم تو خودتی و با اخم جوابمون رو می‌دی! لیلی نگرانت شده -

با شنیدن اسم لیلی ناگهان تمام فشار هایی که از صبح بر روی دوشم بوده، فوران کرد:

! نمی‌خوام لیلی نگرانم باشه! اصلا نمی‌خوام تو هم نگرانم باشی. فقط از اینجا برو -

هنریک برای لحظه ای از فریاد بلند من مبهوت ماند. خودم هم به خاطر حرف‌هایم شوکه شده بودم چه برسد به هنریک!

آرام و شرم زده لب زدم: هنریک من...

هنریک دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و با لحنی که دلخوری درش معلوم بود گفت:

!... هیس! نمی‌دونم چه چیزی اینجوری تورو ناراحت کرده!... ولی اگه ناراحتی من از اینجا می‌رم -

نگاه دلخورش را به چشمانم دوخت. ناخودآگاه بغض کردم؛ بدون آنکه چیزی بگویم او را بدرقه کردم... او رفت. به همین سادگی! به همان سادگی ای که آن کلمات را زدم!

از پشت بهش خیره شدم. اشک‌ها آرام از چشمانم خارج و روی گونه‌هایم رها شدند.

زیر لب با خود زمزمه کردم: من چیکار کردم؟ او خدایا من چیکار کردم!؟

مانند یک نوزاد در خود جمع شدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. او را از خودم دلخور کردم!

اگر دیگر نیاید؟ نه... می‌آید. او کینه ای نیست؛ به هیچ وجه!

با صدای قدم‌های یک نفر به سرعت سرم را بالا آوردم و صورتم را با دستم پاک کردم. با دیدن لیلی آه از نهادم بلند شد.

حالا باید به او چه بگویم؟ بگویم که به رابطه ی آن دو حسودی کرده ام؟

! لیلی نزدیک تر آمد و گفت: هنریک کجاست؟ قرار بود بهمون کمک کنه

نگاهی بهم کرد و گفت: اوه نورا! امروز خیلی تنبل شدی! تو از دریاچه آب بگیر تا من تمشک جمع کنم.

سبدي دیگر از روی زمین برداشت و به سمت یکی از راه‌ها که در جنگل بود؛ رفت.

از جا برخاستم و گرد و غبارهای نامرئی را از روی شلوار مشکی رنگم تکاندم.

چقدر بخاطر لباس‌هایم طعنه شنیدم. لباس‌هایی که مانند لباس زنان شورشی است و بسیار زیبا تفاوت من و مردمانم را بیان می‌کند.

تنها کسی که در این جزیره شلوار و لباس کوتاه می‌پوشد من هستم! از کنار درخت دو سطل برداشتم و به سمت دریاچه که وسط منطقه ی "پنج جنگل" قرار داشت؛ رفتم.

دریاچه ی آبی و زلال در مرکز قرار دارد و جنگل‌های سرسبز دورتا دورش را احاطه کرده اند.

هر کدام از این جنگل‌های بهم پیوسته راهی است برای یک روستا. چه می‌شد یکی از این راه‌ها، راهی باشد برای فرار از این جزیره؟

من هم مانند این دریاچه توسط درختان بلند محاصره شدم و هیچ راه فراری هم ندارم؛ دلم به حال خود و این دریاچه ی زیبا می‌سوزد.

به دریاچه رسیدم و دو زانو بر روی زمین نشستم. سطل را درون آب دریاچه فرو بردم و بعد به بیرون کشیدم.

همه ی این کارها برای چه کسی است؟ معلوم است! برای تولد ولیعهد این کشور جناب هنری... کسی که حتی به خودش زحمت نداد تا در جشن های مردمی شرکت کند!

از مردمان ما فقط افراد با تجربه و زرنگ می توانند در جشن های اشرافی شرکت کنند آن هم برای کلفتی!

سعی کردم از فکر مراسم ولیعهد بیرون بیایم و کارم را انجام دهم تا هرچه زودتر رازهای دلم را پیش صندوقچی اسرارم باز کنم.

چندی بعد لیلی با چهار سبد حاوی توت های مشکی به سمت آمد. سبدها را روی زمین گذاشت و درحالی که هن می کرد گفت:

... وای! مردم از خستگی! بیا هر چه سریعتر وسایل رو توی گاری بزاریم و بریم -

سپس انگار چیزی را به یاد آورده باشد با ذوق فراوان گفت:

- وای نورا دو روز دیگه تولد ولیعده! خیلی دلم می خواد ببینمش... کسایی که اون رو دیدن، میگن که ولیعهد مثل خورشید می درخشه!

در دلم گفتم: درست مثل هنریک!

از جا بلند شدم و سطل را ها به دست گرفتم: بیخیال ولیعهد و جشن و مراسم! اون هم یکی مثل پدرشه!

لیلی لب گزید: آرومتر دختر!

پوفی کشیدم و به سمت گاری چوبی رفتم. یعنی ولیعهد چه کسی می تواند باشد؟!!

... پارت چهارم #

زمانی که به روستای مان رسیدیم همه ی مردم در حال کار کردن بودند. روستای کوچکمان درست شبیه بازار پایتخت شده بود؛ شلوغ و پر هیاهو!

همه برای تولد ولیعهد شور و شوق داشتند. چرا نداشته باشند؟! به هر حال این همه خوندنمایی برای کلفتی در جشن لازم است.

دسته ی گاری را در دستام فشردم و آن را هل دادم. لیلی با غرغر گفت: خدایا! با این وضع تا یک ساعت دیگه هم نمی رسیم!...آخ...لباسم!

لیلی دامن قرمز رنگ لباسش را به سرعت بالا گرفت تا از گلی شدنش جلوگیری کند. در حالی که با نوک پا راه می رفت تا مبادا دامنش با زمین گلی برخورد کند گفت:

لعنتی! چرا همین امروز که من این لباس رو پوشیدم باید اینجا گلی می شد؟! -

لبخندی کمرنگ زدم. چطور می توانستم به این بانوی شیرین حسادت کنم؟! چه زود خوبی هایش را با حسادت های کورکورانه ام از خاطر قلبم بردم!

درست زمان هایی که بچه بودم و هیچکس با من بازی نمی کرد او با من عهد دوستی داد؛ نباید از یاد ببرم... نباید!

دختر چقدر غر می زنی! عا رسیدیم! فقط باید چهارده تا خونه ی دیگه رو رد کنیم! -

- اصلاحش کن... بیست و هشت خونه دیگه!

به گفتن "حالا هرچی" اکتفا کردم. در روستای ما خانه های کاه گلی و دکه ها، دو به دو به روی هم قرار داشتند؛ البته به غیر از خانه ی ما که در دورترین نقطه ی این روستای کوچک بود؛ درست نزدیک جنگل سیاه!

جنگلی با درختان بی برگ و شکوفه که حتی در بهار و تابستان هم بار نمی دهند. گویا هاله ای مشکی رنگی بالای آن جنگل قرار گرفته است و نمی گذارد تا رنگین شود!

با سقلمه ی که لیلی به پهلویم زد از فکر جنگل بیرون آمدم و به لیلی نگاه کردم. چهره اش نگران شده بود و با ابرو به جلو اشاره کرد.

به رو به رویم که نگاه کردم آه از نهادم بلند شد. فقط همین را کم داشتم تا چوب خطهای مشکلات هیم پر شوند!

پارت پنجم... #

مرلین با قدم های نسبتاً تند به سمت ما آمد. هر چند بخاطر وزن زیادش هر چقدر هم سعی کند نمی تواند از این تندتر راه بیاید!

لیلی آرام و با نگرانی گفت: بدبخت شدیم نورا!

نمی دانم چرا لیلی بی دلیل از این عجوزه پیر به اصطلاح زیبا می ترسد! تمام مهربانی های مرلین فقط و فقط برای لیلی و تک پسرش است و بس!

آرام خندیدم: من باید نگران باشم نه تو! بهتره با مادرشوهر آیندت به خوبی رفتار کنی لیلی...

لیلی نیشگون محکمی از بازویم گرفت. می خواستم به لیلی چیزی بگویم که مرلین بعد از قرن ها به ما رسید. با چشمان آبی رنگش که اصلاً به صورت سبزه و لبان گندش نمی آمد چشم غره ای مانند همیشه نثار من کرد. سپس لبخندی به ظاهر دوستانه به لیلی زد و با آن قد کوتاه و هیکل تپلش لیلی نحیف را در آغوش گرفت.

-اوه لیلی عزیزم! کجا بودی؟

و دوباره با چشمانش من را نشانه گرفت. لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود نثار عجوزه کردم و او را با لیلی و گاری چوبی تنها گذاشتم.

بعد از سال ها می دانستم که باید چه موقعی به کلبه ی چوبی پناه ببرم. کلبه ای که دور از همه ی این مردم بود؛ و نزدیک به جنگل سیاه!

بارها و بارها کنجکاو شدم تا به جنگل سیاه بروم. اما آنقدر شجاعت نداشتم که قوانین را بشکنم و خودم را تسلیم کنجکاو یام کنم. نمی دانم در جنگل سیاه چه چیزی وجود دارد که اجازه رفتن به آنجا را ندارم؛ البته هیچکس نمی داند!

تنها اطلاعات موجود در مورد آن جنگل سیاه پوش، این است که گرگ زاده ها در آنجا زندگی می کنند. کسانی که هم گرگ هستند و هم انسان، هم نوحه ها هستند و هم دشمن. کسانی که در شب، چه ماه باشد و چه نباشد، تبدیل به گرگ های عظیم می شوند و همه چیز را می بلعند و در هنگام طلوع خورشید به شکل آدمیزاد در می آیند.

با دیدن حصار های چوبی که مرز روستا و کلبه ی ما و صد البته جنگل سیاه بود، از فکر در آمدن و به سمت حصار ها راه افتادم.

ماه کامل و درخشان به زیبایی در آسمان مشکی و بدون ستاره می درخشید. اون هم در این آسمان بزرگ تنها بود؛ نه می تواند نیاید و نه می تواند خودش را همرنگ آسمان کند. چه زیبا برقش چمن های سبز رنگ را نقره ای مانند کرده است.

افسانه ها می گویند در زمان قدیم نور ماه باعث رویش گل های نقره ای می شد. گل هایی که می توانند یک آرزوی فرد را به حقیقت تبدیل کنند!

ای کاش یکی از آن گل ها را داشتم تا از شر این چهره خلاص شوم!

از حصار چوبی رد شدم و به سمت کلبه که بالای تپه قرار داشت، رفتم.

#پارت ششم...

از پنجره ی چوبی اتاق، با نگرانی به آسمان نگاه کردم. از وقتی که آمدم مدام دلشوره دارم؛ نمی دانم چه اتفاقی می خواهد بیفتد که قلبم این چنین بی تاب می کند. حتی چشمان جنگلی مادرم هم نتوانست آرامش همیشگی را به من القا کند.

دست هایم را بروی قلب بیچاره ام مشت کردم. نزن لعنتی! آنقدر تند تند نزن! اتفاقی قرار نیست بیفته... هیچ اتفاقی!

هر چند خودم هم این کلمات را باور نمی کردم چه برسد به قلبم!

چند قدم عقب رفتم و روی تخت چوبی ای که پدرم به سختی برایم فراهم کرده بود، نشستم.

اوه پدرم!

حال او کجا بود؟!

روی تخت دراز کشیدم و دست هایم را کنار بدنم رها کردم. پدرم سال هاست که شب ها به خانه نمی آید و در لنگرها می ماند؛ روزهای اول از تنهایی در این کلبه می ترسیدم اما اکنون به این سکوت های شبانه و روزانه عادت کردم؛ مانند مادرم.

به "او" فکر کردم. چقدر امروز اون را از خود آزاده کردم؛ چشمانم را روی هم بستم با گفتن از دلش در میارم
به استقبال خواب رفتم

تا چشمانم کار می کرد فقط مه بود و درختان بی برگ. جنگل آنقدر مه آلود بود که نمی توانستم روز را
از شب تشخیص بدهم؛ به سمت جلو قدم برداشتم.
دامن سفید رنگم بر روی چمن های نقره ای کشیده می شد.
به کجا می روم؟

نمی دانم!

فقط این را می دانم که بدنم تحت فرمان من نیست.

حال دیگر وارد جنگل شده بودم. هزاران سوال وارد مغزم شدند و از من جواب می خواستند در حالی که خودم هم نمی دانستم!
از دو طرف رودهای طلایی رنگ مانند عسل در جریان بود. پاهایی که اکنون مال خودم نیست من را به طرف جریان رودها
برد. هر چقدر که جلوتر می رفتم از جریان رود کاسته می شد و جایش را به گل های نقره ای می داد.
خم شدم و دستانم را به سوی گل نقره ای دراز کردم تا آن را بچینم. ناگهان از بوته های جلوم دو چشم خاکستری رنگ دیدم؛
وجودم پر از ترس شد و ضربان قلبم به صدم ثانیه بالا رفت.
وجودم خالی شد و چشمانم را بر روی چشمان خاکستری مجهول بستم.

#پارت نهم...

با فرو رفتن سوزن در انگشت شستم از فکر بیرون آمدم و جیغ خفهای کشیدم. با صدای جیغ لیلی کلاه را روی میز گذاشت و به
سمت آمد.

-چی شده؟ اوه نورا چرا آنقدر حواس پرتی؟

به خون قرمز که از انگشتم سرازیر می شد نگاه کردم. لیلی دست در جیب های دامنش کرد و دستمالی با حاشیه های آبی بیرون
آورد و به سمتم گرفت؛ دستمال را گرفتم و روی زخم انگشتم گذاشتم.

-چیزی نیست لیلی...

لیلی با چشمان عسلی اش نگاهم می کند و قبل از اینکه حرفی بزند می گویم:

-این دستمال به این زیبایی رو کی بهت داده؟

گونه هایم قرمز شد و با کمی خجالت گفتم: مرلین بهم... داده!

پوفی کشیدم و گفتم: چه عجب مهربونی اون زن عجوزه رو هم دیدم!

لیلی اعتراض کرد: هی!

با ابرویی بالا انداخته نگاهش کردم که با دستپاچگی گفتم:

-خب... خب... اون اونقدرها هم... بد نیست!

چشمانم را در حلقه چرخاندم و بی توجه به لیلی مشغول دوختن کناره های کلاه شدم.

بعد از نقاب طولانی با صدای سلام کردن لیلی، چشم از کلاه رفتم و به ورودی در نگاه کردم.

هنریک باز هم مانند همیشه لبخند بر چهره داشت و چشمانش بیشتر از روزهای دیگر می درخشیدند. لبخندی بر چهره ی هنریک
زد.

- می بینم در حال دوختن کلاهید!

جواب دادم: داریم برای اون اشرافی‌های ابله می‌دوزیم!

-نورا!

به لیلی نگاه کردم که ادامه داد: می‌دونی با دوختن این کلاه‌ها چقدر نقره گیر ما می‌داد؟ اون وقت می‌تونم کلی لباس بخرم! آگه توی جشن ولیعهد کار کنم کلی نقره به جیب می‌زنم!

هنریک کاملاً داخل اتاقک آمد و با لحنی دستپاچه گفت: جشن ولیعهد؟ آوه بیخیال لیلی! فقط افراد با تجربه رو می‌برن...

لیلی قیافه‌ی ناامیدی به خود گرفت و گفت:

-کاش می‌تونستم برم... خیلی دوست دارم ولیعهد رو ببینم!

هنریک اخمی کرد و گفت: چیه ولیعهد دیدن داره؟

خنده‌ی مسخره‌ای کردم و با تمسخر گفتم: می‌گن چهره‌ی ولیعهد مثل خورشید درخشانه!

هنریک روی یکی از صندلی‌های چوبی نشست و گفت: درخشان؟ فقط آگه بتونیم بخاطر دندون‌های زردش این لقب رو بهش بدیم!

لیلی کلاه تمام شده‌را کنار بقیه‌ی کلاه‌ها گذاشت و با شوق و تعجب گفت: مگه تو ولیعهد رو دیدی؟

با غرور نگاهمان کرد: البته!

لیلی دامنش را مرتب کرد و گفت: تو واقعا خیلی خوش‌شانسی هنریک!

وسط حرفش پریدم: اون پسر ارباب روستای پنجم هس چطور می‌تونه خوش‌شانس نباشه؟

لیلی چشم‌غره‌ای نثارم کرد و خطاب به هنریک گفت: قیافه‌ی ولیعهد چه شکلیه؟

هنریک قیافه‌ی متفکری به خود گرفت و گفت:

- صورتش اونقدر سبزه هست که احساس می‌کنی داری کاهو می‌بینی! با چشمای ریز قهوه‌ای و دماغ‌گنده که فقط می‌شه برای کوبیدن گوشت از اون استفاده کرد... موهاشم مثل کسایی هست که تازه از خواب بلند شدن!

از قیافه‌ی لیلی معلوم بود که از چهره‌ی ولیعهد چندان خوشش نیامده است. آهی کشید و گفت: حداقل ولیعهد!

-ولی چهره نداره!

رو به هنریک کردم و گفتم: البته کسی مثل تو نیست!

ابروهاش بالا پریدند: داری مسخرم می‌کنی؟

شانه‌ای بالا انداختم: البته!

قبل از اینکه حرفی بزند صدای زمخت مرلین آمد: کارها رو تموم کردین؟!

و سپس وارد اتاق شد. نگاهی به هنریک انداخت و چشمانش را ریز کرد: هی پسر! من تو رو جایی ندیدم؟!

هنریک ایستاد و کمی دستپاچه گفت:

-نه مادام!... بهتره که من برم!

و به سرعت از اتاق خارج شد.

مرلین زیر لب گفت: عجیبه! چهره‌ی این پسر خیلی برام آشنا!

سپس با چهره‌ی اخم‌پوش گفت: هی نورا! کدخدا گفته برای مراسم فردا شب همراهمون بیای!

با تعجب گفتم: چی؟! آخه چرا؟!

مرلین کلافه گفت: من نمی‌دونم! لابد اون پیرخرفتم سرش به جایی خورده!

بی توجه به چهره‌های مبهوت ما از اتاق بیرون رفت. و

لیلی به سرعت به سمت آمد و با جیغ گفت:

-اوه نورا شانس بهت رو کرده! می‌دونی...

دیگر حرف های لیلی را نمی‌شنیدم و تنها به مهمانی فردا فکر می‌کردم؛ حال باید چه کنم؟!

#پارت هشتم...

به دامن و پیراهن بلند سفید که با حاشیه‌های آبی تزئین شده بود، نگاه کردم.

با ناامیدی گفتم: من باید این رو بپوشم؟!

جوری نگاهش کردم که انگار دارم به یک چیز حال بهم نگاه می‌کنم. لیلی با هیجان گفت: آره! اوه حتما بهت میاد!

به سمتش برگشتم و با ناامیدی گفتم: بگو که شوخی هست!

لیلی بی توجه به حرف من به سمت لباس‌ها رفت: آگه یه ریان آبی به موهات ببندی خیلی زیبا می‌شی نورا!

-اما من ازش متنفرم!

منظور از "متنفرم" تنها از لباس‌ها نبود؛ بلکه از کل مراسم و مهمانی‌هایی که قرار بود امشب ببینم، بود!

لیلی به سمت آمد و دو دست سردم را در دستان گرمش گرفت و من را روی تخت نشانده و با مهربانی خالص گفت:

-اوه نورا! می‌دونم چقدر از اون‌ها متنفري اما یه امشب رو باید تحمل کنی!

با ناراحتی که همراه با عصبانیت بود، گفتم: اون‌ها کاری کردن که مادرم فلج بشه و نتونه حرف بزنه! اون‌ها مادرم رو بخاطر اعتراضش سخت مجازاتش کردن! اون‌ها...

لیلی من را سخت در آغوش کشید و مانند مادری دلسوز موهایم را نوازش گرفت و من را تاب داد:

-می‌دونم، می‌دونم فقط همین امشب رو تحمل کن... باشه؟ حالا بریم تا آمادت کنیم!

سرم را از آغوش بیرون آوردم و با تمام احساساتم گفتم: اوه لیلی! تو بهترین دوستی هستی که می‌تونم داشته باشم!

خندید و من را بلند کرد تا من را برای مراسم نفرین شده آماده کند.

با صدای پر نوق لیلی از فکر بیرون آمدنم و خودم را در آینه نگاه کردم: وای خیلی زیبا شدی نورا!

لباس و دامن "خدمتکاری" من را شبیه بقیه‌ی اهالی روستا کرده بود و با موهایی که با ریان آبی رنگ بالا بسته شده بود بیشتر شکل آدمیزاد گرفته بودم.

اما چشمان سفید رنگم را که همه را می‌ترساند را باید چیکار کنم؟!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: اینجوری شبیه به روح شدم! سر تا پا سفید!

لیلی خندید و گفت: بهتر! اینطوری هیچکس جرعت نمی‌کنه بهت چیزی بگه!

قبل از اینکه چیزی بگویم در با ضرب باز شد و هیکل مرلین در در نمایان شد؛ این لباس خدمتکاری بیشتر از قبل چاقش کرده بود!

-حرف زدن بسه دیگه! راه بیفت!

سپس نگاهی مهربان به لیلی کرد و گفت: بهتره بخوابی! وگرنه صبح پای چشمت گود می‌افته!

لیلی لبخندی محو زد و سری تکان داد. مرلین هم متقابلاً لبخندی زد و به سرعت با اخم به من نگاه کرد:

-راه بیفت دیگه! همینجوری داره من و نگاه می‌کنه دختره جن!

به زور جلوی خنده‌ام را گرفتم و با دست با لیلی خداحافظی کردم و همراه با مرلین از اتاق خارج شدم که چشمم به ارابه‌های چوبی افتاد.

حداقل مجبور نبودم این همه راه را با این دامن اعصاب خورد کن بروم!

مرلین نیشگون محکمی از بازویم گرفت که باعث شد کل خاندانش را به رگبار بگیرم.

با صدایی آرام گفت: با کسی دهن به دهن نمی‌شی! به کسی نگاه نمی‌کنی! آبروداری می‌کنی و آبروی ما رو نمی‌بری!

سرم را تکان دادم و به سمت یکی از ارابه‌ها رفتم.

امیدوارم امشب به خوبی بگذرد؛ هر چند که قلبم یک چیز دیگر می‌گوید.

#پارت نهم...

دهانم از هیبت این سالن بزرگ باز ماند.

سالن به کلی از سنگ‌های مرمر سفید ساخته شده بود و گل‌های رنگارنگ و میزهای پر از غذا جلوه‌ی خاصی به سالن بخشیده بود. اگر این فقط سالن قصر است خود قصر چه می‌تواند باشد!

با سقلمه‌ی مرلین از بهت در آمد و با اخم بهش نگاه کردم که با چشم غره‌ی جوایم را داد: مثل ندید بدید ها نگاه نکن و اون نوشیدنی‌ها رو به مهمون‌ها بده! وای به حالت آگه خراب کاری کنی!

چشم غره‌ای نثارش کردم که سینی حاوی لیوان‌های قرمز رنگ را به دستم داد.

پوفی کشیدم و به سمت خانم‌ها و آقایان خوش پوش و زیبا رفتم.

دقایق به تندی می‌گذشت. انگار امشب قصد ندارد تمام شود و می‌خواهد من را ذره ذره زیر نگاه‌ها و جملات زیر لبی اشراف‌ها کند!

صدایی زنانه که مملو از ناز و عشوه بود، به گوشم آمد:

-اوه این دختره اینجا چیکار می‌کنه؟!

صدایش را شناختم. او مادام لیزا بود؛ کسی که به زیبایی معروف است.

در دلم شروع به دعا کردم که به سمت نیاید اما با شنیدن قدم‌هایش که استوار به نظر می‌رسید ناامید و وجودم پر از ترس شد.

دامن خوش رنگ صورتی‌اش اولین چیزی بود که دیدم. نفس عمیقی کشیدم و آرام آرام سرم را بالا آوردم تا به صورتش رسیدم. لب‌های قرمز زیا بود و چشمان درشت عسلی‌اش با شیطنت می‌درخشیدند.

موهای طلایی رنگش مانند بقیه‌ی خانم‌ها به شکل اشرافی بالا بسته شده بود و بر گردنش گردنبندی که نشان دهنده‌ی "سلطنتی" بودنش را نشان می‌داد، به زیبایی می‌درخشید.

صدای مرد دیگری که بی‌شک فرانس بود باعث شد صورتم از خشم قرمز شود:

-بهت یاد ندادن که یک رعیتی مثل تو باید به ما اشراف‌ها احترام بزاره؟

لیزا تمسخر آمیز خندید و گفت: چه کسی باید بهش یاد بده عزیزم؟ او مادری نداره که بهش یاد بده!

پوزخندی زد و با گفتن حرف بعدیش خشم در تک‌تک رگ‌هایم تزریق شد و باعث لرزش استخوان‌هایم شد.

-هرچند مادرت هم به خاطر یاغی‌گریش حسابی تنبیه شد!

فرانس و لیزا هر دو پر صدا خندیدند که باعث شد نگاه‌های بعضی دیگر از اشراف به سوی ما سوق داده شود. حال همه در حال پیچ‌پیچ بودند؛ ادب کردن یک دختر عجیب و گستاخ به نظرشان جالب می‌آمد!

لیزا لبخندی زد و گفت: بهتره خودمون بهش یاد بدیم... مگه نه عزیزم؟

فرانس تاییدش کرد که با صدای یک نفر که از خیر آمدن ولیعهد می گفت باعث شد همه چشم به در بدوزیم و خود را آماده‌ی تعظیم کنیم.

ولیعهد!

تنها جایی که به دردم خوردی همینجا است! باید ممنونت باشم!

دو در طلایی باز شدند. با دیدن ولیعهد در شوک فرو رفتم.

دیگر صداها را نمی شنیدم. چیزی در اعماق وجودم مانند یک حباب ترکیب و وجودم را زهر آکین کرد.

نه!

باورم نمی شود!

نباید او باشد!

نباید!

#پارت دهم...

مانند یک مجسمه خشک زده بود. چیزی را که می دیدم برایم فراتر از باور بود؛ او چطور توانست؟!

دل می خواست اکنون زمان بایستد تا از اینجا فرار کنم.

با چشمان بهت زده ام به هنریک که در نقش ولیعهد بود نگاه کردم. نمی دانم باید چه عکس العملی نشان دهم؛ مغزم خالی از هر نوع اطلاعاتی بود که باید در این زمان انجام می دادم!

باری دیگر او را نگاه کردم.

به راستی راست می گویند که جناب ولیعهد مثل نور می درخشد!

موهای طلایی رنگش بر عکس روزهای قبل که به دیدنمان می آمد، بالا زده شده بود و خبری از لبخند گرمش بر چهره‌ی سرد و بی روحش نبود!

شلوار و لباس طلایی رنگش به کلی او را شبیه خورشید کرده بودند.

او چطور توانست به خود لقب کاهو را بدهد؟!

اصلاً چطور توانست احساسات ما را به بازی بگیرد؟!

آخ چه کردی هنریک؟!

حال باید هنریک بگویم؟ یا هنری؟ یا شایدم ولیعهد!

ناگهان نگاهش به من گفت و چشمانش در چشمانم قفل شدند.

صورتش به ناگاه سفید و پر از بهت و تعجب شد. لبانش لرزید ولی نمی توانست هیچی بگوید؛ تنها بی صدا لب زد: نورا!

سری از روی تاسف برایش تکان دادم و بی توجه به او و مهمان هایش به سرعت به سمت اتاق خدمتکاران رفتم.

سینی را روی میز گذاشتم و با شتاب خودم را روی صندلی پرتاب کردم. نگاهی به اتاق انداختم؛ خالی بود.

بغض مانند یک سیب گنده در گلویم گیره کرده بود. نه می شکست و نه پایین می رفت؛ چشمانم مدام پر و خالی می شدند اما نمی ریختند.

چه شوک عذاب آوری!

چه حقیقت تلخی!

چه عشق ممنوعه‌ای!

#پارت یازدهم...

خداراشکر که آنقدر خدمتکاران مشغول کار هستند که کسی شاهد دیدن اشک هایم نمی‌شود.

اشک هایم را با خشونت از صورتم پاک کردم. نباید برای چیزی که تمام شده است گریه کنم!

نبايد!

اما ندایی از قلبم می‌گوید این تازه شروع ماجرای پر دردسر امشب است.

با یک تصمیم ناگهانی به سرعت از جای خود بلند شدم و از اتاقک خارج شدم. سالن شلوغ تر شده بود و بخاطر همین می‌توانستم به راحتی، بدون آنکه کسی متوجه غیبتم شود از اینجا بروم.

سرم را پایین گرفتم و از میان جمعیت گذشتم. وقتی وارد باغ شدم نفس را با آه و بغض بیرون دادم؛ با دستانم دامن را کمی بالا گرفتم تا بهتر بتوانم راه بروم. قدمی برداشتم که با صدای یک نفر ایستادم؛ آن حباب زهرآگین شده دوباره شروع به رشد کردن کرد.

تمام جرعتم را جمع کردم و به سوی هنریک برگشتم.

با صدایی مملو از ناراحتی گفت:

نورا! بزار برات توضیح بدم...!

صدایم از خشم می‌لرزید: چه توضیحی؟ که ولیعهدی؟ که تمام این مدت بهمون دروغ گفتی؟

شرمزه و با پشیمانی نگاهم کرد و گفت: می‌خواستم همین زودی ها بهتون بگم ولی...

وسط حرفش پریدم و غریبم:

-ولی چی هنریک؟ ولی چی؟

عصبی خندیدم: الان باید بهت چی بگم؟ هنریک؟ هنری؟ یا ولیعهد؟... شایدم باید بهت تعظیم کنم!

هنریک کلافه دستش را در موهای طلایی رنگش کرد و با لحن کلافه تری گفت:

-من هنوزم همون هنریک هستم! هیچی عوض نشده!

لبخندی غمگین زدم و یک قدم به عقب رفتم.

-نه! تو الان ولیعهدی نه هنریک! تو ولیعهدی هستی که باید این جزیره رو کنترل کنه!

برای گفتن آن چیزی که در ذهنم بود تردید داشتم. اما باید می‌گفتم!

این موضوع نباید کش پیدا کند!

با چشمان پر از اشکم به چشمانش نگاه کردم و آرام ادامه دادم:

- بهتره این دوستی رو فراموش کنیم! اینطوری به نفع هممون هس! آگه یکی از درباریان بفهمن که تو این مدت با ما در ارتباط بودی هم برای ما بد میشه و هم برای تو!

بی توجه به نورا گفتن هنریک ادامه دادم: بهتره تمام خاطرات گذشته رو دور بریزی!

چشمانم را به زمین دوختم و تعظیم کوتاهی کردم. پشتم را به او کردم و با گام های بلند به سمت خروجی رفتم.

باید می‌فهمید!

باید فراموش می‌کرد!

این گونه هم برای خودش بهتر بود و هم برای ما!

از حیاط قصر خارج شدم و به ماه نگاه کردم. وقت خوبی برای پیاده روی است!

#پارت دوازدهم...

وقتی به خانه رسیدم از نیمه ی شب گذشته بود. مادرم کنار پنجره چوبی، در حالی که به ماه نگاه می کرد چیزی می بافت. لبخند محوی زدم و به سمتش رفتم. با صدای قدم هایم، مادرم سرم را چرخاند و با چشمان سبزش که اکنون درخشش را از دست داده، نگاهم کرد و متقابلاً لبخندی زد.

در مقابلش بر روی دو زانو نشستم و دستانش را گرفتم.

زمزمه کردم: خوبی؟!

سرش را به معنای آره تکان داد.

دیگر نمی خواستم به چیزی فکر کنم پس سرم را روی پاهای مادرم گذاشتم و اجازه دادم تا دردم را تکسین دهد.

ناگهان یاد زمانی افتادم که جلوی چشمانم مادرم را شلاق زدند و از تپه پرتش کردند. چشمانم پر از اشک شدند اما نریختند؛ این خوب بود!

دستان مادرم نوازش گرانه موهایم را نوازش می کرد. بهترین حسی بود که تا کنون داشتم!

بعد از چند دقیقه که خالی از هر غصه ای شدم سرم را بالا آوردم و مادرم را در آغوش گرفتم. بعد از چند ثانیه از او جدا شدم و با لبخند گفتم:

-وقتشه بخوابیم... مگه نه؟

چشمانش را باز و بسته کرد. از جا بلند شدم و دسته و بلچر را گرفتم و مسیر اتاق خواب او و پدرم را راندم.

بعد از اینکه مادرم خوابید من هم به اتاق رفتم.

روی تخت نشستم و از پنجره به ماه نگاه کردم. ناگهان یاد خواب دو شب پیشم افتادم؛ مجهول بود و سردرگم کنند. برای لحظه ای در فکر هنریک فرو رفتم؛ اگر لیلی می فهمید؟!

نه!

اگر بفهمد دیگر هیچکس نمی تواند جلوی دهنش را بگیرد!

سرم را تکان دادم و برای خلاصی از فکر های سردرگم لباس هایم را با لباس های همیشگی ام تعویض کردم و برای خواب آماده شدم.

با صدای کوبیده شدن در به سرعت از خواب پریدم.

دستی به صورت خواب آلودم کشیدم و با شنیدن صدای مردی خواب از چشمانم فرار کرد.

-در رو باز کنید!

به سرعت از اتاق خارج شدم و به در رفتم و وقتی در را باز کردم با سه مرد که لباس های نظامی نشان بود، روبرو شدم.

اخمی کردم و سعی کردم خونسرد به نظر برسم.

-اتفاقی افتاده؟

: مرد اول اخمی کرد

-راه بیفت! باید بریم!

با تعجب پرسیدم:

-چی؟ اما برای چی؟

مرد کلافه به نظر می‌رسید اما با این حال با همان لحن گفت:

-من نمی‌دونم دختر جون! آگه نیای مجبوریم به زور تو رو با خودمون ببریم!

نیم‌نگاهی به در اتاق مادرم انداختم. اگر آن‌ها را ببیند بی‌شک دوباره حالش بد می‌شود.

باشه‌ی آرامی گفتم و از خانه خارج شدم.

هوا نسبت به روزهای دیگر سردتر شده بود اما با این حال خورشید بی‌رحمانه می‌تابید.

یکی از آن سه مرد نگاه بدی به لباس‌هایم انداخت و سپس با اخم اشاره کرده تا راه بیفتم. بی‌نهایت کنکجاو بودم که بدانم من را برای چه و به کجا خواهند برد.

ناگهان ترس وجودم را پر کرد. اگر ماجرای من و هنریک را فهمیده باشند؟!

نه... نه... این امکان ندارد!

#پارت سیزدهم...

وقتی وارد روستا شدیم اکثرن دم در خانه‌هایشان ایستاده و ما را نگاه می‌کردند. همه بهم نگاه کردند؛ انتظار داشتند مثل گناهکاران سرم را به پایین بندازم؟!

بدون هیچ حسی به روبرویم نگاه کردم که باعث شد مردم روستا با خشم، عصبانیت، بهت و تعجب نگاه کنند. کم‌کم پچ‌پچ‌ها شروع شد و رفته رفته بلندتر شد.

-چطور روش میشه روبروش رو نگاه کنه؟

-این دختر از اولش هم نحس بوده!

اون از مامانش این هم از خودش! -

-کی از دستش راحت می‌شیم؟!

بالاخره در میان مردم لیلی را دیدم که با دو به سمت آمد. وقتی نزدیکم شد مردم جلویش را گرفت و گفتم:

-لطفا بزارین باهاتس حرف بزنم!

مرد اول نگاهم کرد و با اخم گفت:

-باشه!

و کنار کشید.

لیلی آمد و من را در آغوش گرفت و گفت:

-چی شده؟!

خودم را از آغوش بیرون آوردم و گفتم:

-می‌دونم... اما لیلی لطفا مواظب مامانم باش! نزار بدونه کجام... این کار رو برام می‌کنی؟

لیلی به چشمانم نگاه کرد:

-البته!

زمزمه کردم:

-برو!

لیلی باری دیگر من را در آغوش گرفت و سپس به سمت خانه دوید.

بعد مدتی که برای من به سختی می‌گذشت به میدان اصلی رسیدیم که با دیدن آن همه جمعیت شوکه شدم. مردمان روستای خودم و بقیه روستاها کنار میدان ایستاده بودند و آن سمت میدان، بزرگ خاندان هانز، ملکه جورجیا بر تختش با غرور و تکبر نشسته بود.

موهای سفیدش که تاج تزیین شده بود، نشان دهنده عمر طولانی اش بود و چشمانش سرد بودند؛ درست مثل خودش! باقی افراد هم پشت سر ملکه بودند که هنریک را دیدم. با تعجب من را نگاه می‌کرد که با خونسردی تمام چشم ازش گرفتم. سرباز من را به جلو هل داد. مجبوری تعظیمی کردم که صدای سردش گرما را از وجودم گرفت:

-نورا مولر! آیا می‌دونی چه خطایی انجام دادی!؟

جرعت حرف زدن نداشتم پس سکوت کردم.

-می‌دونی زیر پا گذاشتن قانون ها چه چیزی رو به همراه داره!؟

لب گشودم:

-اما من قانونی رو نشکستم!

صدای پوزخندش به وضوح به گوشم رسید.

-رفتن به جنگل سیاه قانون نیست؟ چطور جرعت کردی به اون جنگل بری و برای خودت قدم بزنی؟

با گفتن این حرف ملکه ناگهان صدای مردم بلند و بلندتر شد. آنقدر بلند که سربازان قصر مجبور شدند آن ها را ساکت کنند.

با بهت به ملکه نگاه کردم و گفتم:

-این امکان نداره!

فرانس با خشمگینی داد زد:

-دروغ می‌گه!

صدایم را بلند کردم:

-این حقیقت نداره!

ملکه با خونسردی گفت:

-ما شاهد داریم دخترک جوان!

#پارت چهاردهم...

و بعد یک پسر از میان مردم بیرون آمد.

در چشمان مشکیش اش ترس خاصی موج می‌زد. او زو بود! پسر مرلین!

-بگو پسر که چی دیدی!

زو با صدایی لرزان گفت:

-نصف شب بی خواب شدم و از خونه بیرون آمدم که دیدم نورا داره به سمت جنگل میره!؟

چشمانم گشاد شد. من هیچ وقت به آن جنگل نرفتم!

هیچ وقت!

به جز... به جز...

آه خدای من!

یعنی آن خواب واقعیت بود!؟

من فقط در خواب وارد جنگل شدم! اما اگر بگویم کسی باور نمی‌کند!

یعنی این پایان زندگی من است؟!!

به زو نگاه کردم:

-مطمئنی من رو دیدی؟

-البته!

قبل از اینکه حرف بزنی صدای ملکه بلند شد:

-هر جرمی مجازاتی داره! و تو اصلی‌ترین قانون رو شکستی پس تو مجرم محسوب میشی...

به چشمانم نگاه کرد و ادامه داد:

-تنها یک صورت از جرم تو گذشت خواهم کرد... اینکه به جنگل سیاه بری و اطلاعاتی در مورد گرگ زاده ها بیاری! وگرنه هم تو و هم مردم روستای دوم خواهند مرد!

خشکم زد. او از من چه می‌خواست؟ می‌خواست خودم را فدا کنم؟! برای مردم؟

به مردم روستایم نگاه کردم. آن‌ها هم مانند من خشکشان زده بود؛ اما به راحتی می‌تونستم ترس را در نگاهشان ببینم.

آیا می‌توانم شاهد مرگشان باشم؟!!

هرگز!

نفس عمیقی کشیدم و بدون تردید و با لرز گفتم: قبوله!

##پارت پانزدهم...

زمانی که به روستا رسیدیم هیچکس حرفی نمی‌زد. اما چشمانشان از من تشکر می‌کردند.

لیلی بی تابانه گریه می‌کرد و نمی‌توانست چیزی بگوید. سخت است از دست دادن دوست! بسیار سخت!

لیلی را در آغوش گرفتم و گفتم:

-لیلی خواهش می‌کنم! شب باید برم بیای از وقتمون استفاده کنیم!

لیلی سرش را از آغوشم بیرون آورد و با هق هق گفت:

-چرا رفتی اونجا؟ چرا؟

سپس خودش را در بغلم پرتاب کرد. آرام موهایی مشکیش را نوازش کردم. اگر به او می‌گفتم در خوابم به جنگل رفتم بی گمان فکر می‌کرد که دیوانه‌ام!

هر چند هنوز هم خودم در شوک اتفاقات هستم.

لیلی را رها کردم و گفتم:

-میرم پیش مامان... عصر میام پیشت تا بریم دریاچه!

قبل از اینکه بروم لیلی باصدایی گرفته گفت:

-چند روزه هنریک نیومده! حتما با شنیدن این خبر میاد و بهمون سر می‌زنه!

قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. می‌دانستم بالاخره لیلی این سوال می‌پرسد؛ می‌دانستم به دنبال جواب خواهد گشت اما اصلا در باورم نمی‌گنجید که در چنین شرایطی این سوال را بپرسد!

به راستی چرا هنریک چیزی نگفت؟!!

قلبم از بی تفاوتی هنریک گرفت. او ثابت کرد که باز هم هر کاری کند همان ولیعهد است!

برای اینکه لیلی به چیزی شک نکند خودم را جمع و جور کردم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

-دیشب هنریک رو توی جشن دیدم... گفتم برای ماموریتی از جزیره خارج میشه...

لیلی با بغض گفت:

-بی خداحافظی؟!!

-خیلی معذرت خواست!... لیلی... تو این مدتی که هستم ازت می خوام از مامانم مراقبت کنی...

لیلی با مهربانی نگاه کرد:

-البته که می کنم!... بهتره زودتر بری خاله بی ثابت بود!

سری تکان دادم و به سمت کلبه رفتم. از کاری که می خواستم انجام دهم هیچ بیمی نداشتم!

در واقع هیچ احساسی نسبت به گرگ زاده ها نداشتم. گویی ترس درونم در گور چال شده و تمام شجاعتم یه یکباره زیاد شده است. ناگهان یاد پدرم افتادم.

حال او کجاست؟!!

حتما بهش خبر رسیده است که دارم می روم. خیلی دلم می خواهد قبل از رفتنم باری دیگر او را ببینم و بتوانم آغوش گرمش را بچشم.

با رسیدنم به کلبه از فکر در آمدم و با لبخند مصنوعی وارد کلبه شدم. مادرم تا من را دید اخمی کرد و به نشانه ی قهر سرش را بر گرداند؛ با لبخند به او نزدیک شدم و موهایش را بوسیدم.

-مامان برات یه خبر خیلی خوب دارم!

تکانی نخورد. برای همین ادامه دادم:

-بابا داره بر می گرده!

با شنیدن حرفم به سرعت سرش را به سمت چرخاند و با شوق نگاهم کرد. برای لحظه ای از دروغی که گفتم پشیمان شدم اما سعی کردم افکار منفی ام را نادیده بگیرم.

-ولی طول می کشه و از من خواسته که برم پیشش تا کاراش رو زودتر تموم کنه!

درخشش چشمان مادرم کمی کمرنگ شد و لبخند بر روی لبش جان باخت. دستانش را گرفتم گفتم: زود بر می گردم مامان! اون هم با بابا... شب میرم پس بیا از تمام وقتمون استفاده کنیم... باشه؟

مادرم اشک ریخت و لبخند زد.

اکنون من یک هدف برای زنده ماندن در آن جنگل دارم. اگر زنده از آنجا برون بیام کاری می کنم تا پدر دوباره بیاید و کلبه سرد ما را گرما دهد.

قول می دهم زنده بر می گردم!

قول می دهم مادر!

#پارت شانزدهم...

به لیلی که با خنده گل ها کنار دریاچه را می چید، نگاه کردم. به قول خودش می خواست تاج از گل برایم درست کند.

مادرم شاداب تر از روزهای دیگر شده بود. لبخند از روی لبش پاک نمی شد و این را مدیون دروغی شیرینی بودم که گفته بودم. و اما من مانند همیشه بر رو چمن ها نشسته بودم و به آنها نگاه می کردم؛ م خواستم این لحظات را در ذهنم نه، در قلبم ثبت کنم تا بتوانم برا زنده ماندنم تلاش کنم. که امیدوار باشم کسی در این جزیره... در این روستا منتظر من است.

. با صدای لیلی چشم از چمن سبز رنگ گرفتم و به لیلی دوختم

-نورا بیا دیگه کلی کار داریم که باید انجام بدیم!

بلند شدم و به سمت آن ها رفتم. کنار ویلچر مادرم ایستادم و گفتم:

-امروز رئیس تویی! مگه نه مامان؟

مادرم با سر تایید کرد که لیلی با ذوق گفت:

-خیلی خوبه! اول باید تاج گل رو درست کنیم بعدش هم...

و تا چند دقیقه درباره ی کارهایی که می خواستیم انجام دهیم، صحبت کرد. به حدی زیاد بود که تا چند لحظه گیج ماندم.

-مطمئنم آگه بخوام همه ی کارها رو انجام بدم می میرم!

لیلی با اخم و ناراحتی گفت:

-نورا! هیچوقت... هیچوقت حرف از مردن زن! بهم قول بده!

لبخندی زد:

-به قول های من اعتمادی نیست!

لیلی آهی کشید:

-دلم برات تنگ میشه!

لحظه ای سکوت حاکم فرما شد. برای اینکه جو را از این حالت خارج کنم گفتم:

-خیلی زود بر می گردم بابا بهم احتیاج داره!

و نامحسوس به مادرم که شاهد گفت و گوی ما بود، اشاره کردم و چشم غره ای رفتم تا دیگر جو خوب را با حرف هایش غمگین نکند.

هر چند می دانم دست خودش نیست.

لیلی که انگار موضوع دروغین من را به یاد آورده باشد دو ابرویش را بالا برد. به پشت ویلچر رفتم و دسته هایش را در دست گرفتم.

-خب بریم که قراره حسابی بهمون خوش بگذره!

خسته خودم را روی چمن ها ول کردم و به خورشید که در حال غروب بود، نگاه کردم.

-چرا دراز کشیدی؟ پاشو بقیه کارها مونده!

درمانده گفتم:

-نه! دیگه داره شب میشه... بهتره بریم خونه مامان هم خسته شده!

رو به مادرم کردم:

-مگه نه مامان؟

مادرم سرش را تکان داد و با دست هایش بهم فهماند که می خواهد برای شام خودش غذا را درست کند.

لیلی با چشمانش به من نگاه کرد ک گفتم:

-مامان می خواد برامون شام درست کنه.

لیلی مانند بچه ها ذوق کرد و گفت:

-واقعا؟ سوپ حلزون داریم؟ من عاشقشم!

من و مادرم به اداهای بچگانه ولی شیرین لیلی خندیدیم. از جا بلند شدم و خودم را تکاندم. لیلی دسته‌های ویلچر را گرفت و هر سه به سمت روستای دوم رفتیم.

در بین راه لیلی با صدای نازک و زیباییش برایمان آواز می‌خواند و مادرم با چشمان بسته به آن گوش می‌داد. و من... من تنها در یک فکر بودم. در فکر هنریک، دلم می‌خواست باز هم او را ببینم؛ حتی اگر بخواهم به عنوان ولیعهد و جانشین ملکه ببینمش!

مسیر جنگل تا روستا را با خوشی طی کردیم. هر چند مابین شوخی و آوازهای لیلی به یاد هنریک می‌افتادم؛ اما باز هم بهتر از جو خسته و بی‌روح و غرق در سکوت بود.

وقتی به روستا رسیدیم مردم با مهربانی ما را نگاه کردند. دیگر خبری از نگاه‌های عجیب و چشم‌غره‌های وحشتناک نبود ولی در صورتشان لبخندی دیده نمی‌شد.

به سمت کلبه‌ی خودمان رفتیم که با شنیدن اسم ایستادم:

-نورا مولر!

به لیلی نگاه کردم و از او خواستم که به کلبه بروند تا من بیایم سپس به سمت صدا برگشتم که با پسری قد بلند و مو قرمز روبرو شدم. به سمت آمد و بسته‌ای زرد رنگ را به طرفم گرفت. بسته را گرفتم و گفتم:

-این چیه؟ کی داده؟

پسرک با چشمان مشک‌اش بهم نگاه کرد و گفت:

-پیت مولر... از اجزایش خبر ندارم!

قلبم با شنیدن نامش تند تپید. لبخندی بر لبانم نقش بست؛ پدرم برای من هدیه فرستاده؟ او خدای من!

دیگر بهتر از این نمی‌شد!

#پارت هفدهم...

وقتی به خانه رسیدم لیلی و مادرم در آشپزخانه‌ی کوچک در حال آشپزی بودند. خودم را به اتاق رساندم و به آرامی در را بستم؛ همین که در بسته شد به سرعت روی تخت نشستم و با دستان لرزان جعبه کادوپیتچ شده را باز کردم.

همین که بازش کردم نامه‌ای روی زمین افتاد. بی‌توجه به چیزی که در کاغذ کادو سنگینی می‌کرد خم شدم و نامه را باز کردم:

" دختر عزیزم می‌دانم که سال هاست برای دیدنت نیامدم. می‌دانم خودت و مادرت لحظات سختی را در روستا کشیده‌اید. من صدبرابر تو و مادرت دلتنگتان هستم اما نمی‌توانم بیایم... شاید هیچوقت من را ندید اما خوشحالم که در قلبتان از من یاد می‌کنید.

کلاغ‌ها خبر رساندند که به جنگل سیاه خواهی رفت. حیف که نمی‌توانم مثل یک پدر از تو مراقبت کنم و نگذارم به آن جنگل بروی؛ اما برای یک هدیه دارم که در جنگل لازمت می‌شود. دخترکم! بدان که جادوی درونت تو را نجات می‌دهد. پس به آن اعتماد کن و هیچوقت من را فراموش نکن؛ چون من همیشه همراهت هستم مانند یک سایه.

پیت مولر"

به خنجر درون کاغذ زرد رنگ نگاه کردم. خنجر را در دست گرفتم و بهش خیره شدم؛ دسته‌ی آبی رنگ مانند یخ شفاف و می‌درخشید. لبه‌های خنجر آنقدر صاف بودند که می‌توانستم چهره‌ی منعکس شده‌ی خودم را ببینم.

خنجر و نامه را زیر بالشتم کردم و از اتاق بیرون آمدم.

لیلی با دیدنم تعجب کرد و گفت:

-نورا کی اومدی؟ اصلاً متوجه‌ی اومدنم نشدید!

مادرم با صدای لیلی سرش را به سمت خم کرد و لبخند زد. لبخندی نثارش کردم و گفتم:

-تازه اومدم! خب بریم درست کنیم چون که خیلی گشتم شده!

زمان خداحافظی فرا رسیده بود. در چشم‌های مادرم اشک حلقه زده بود ولی با لبخند نگاهم می‌کرد؛ لیلی سعی داشت که گریه نکند و باعث ناراحتی ما نشود. کیف را روی شونه‌ام جابجا کردم و با لبخند دروغین گفتم:

-زود بر می‌گردم... لیلی مامان رو ببر تو هوا سرده سرمایی خوره!

لیلی از بغض نمی‌توانست حرفی بزند پس فقط سرش را تکان داد و مادر را به سمت خانه هدایت کرد. وقتی کاملاً وارد خانه شدند به سمت آخر تپه رفتیم.

سراشویی خاکی که پایین تپه قرار داشت کار من را برای رفتن به جنگل سیاه دشوار کرده بود.

پوفی کشیدم. این هم از اولین مانع!

آب دهانم را قورت دادم و خیلی آرام از سراشویی به پایین رفتم. هر چقدر که پایین تر می‌رفتم شیب سراشویی هم تندتر می‌شد؛ ناگهان پایم به سنگی گیر کرد و بر روی سراشویی افتادم و به سمت پایین غلت خوردم. فریادم را در دهانم خفه کردم تا مبادا کسی آن را بشنود!

وقتی به پایین سراشویی رسیدم تمام لباس هایم به علاوه صورت و دستانم خاکی شده بودند. خاک‌های دست و صورتم را تکاندم و زیر لب غرغر کردم:

-دیگه بهتر از این نمیشه!

جنگل سیاه فاصله‌ی چندانی با سراشویی نداشت. جنگل، همانگونه که از بالای تپه می‌دیدم بود؛ درختان بی برگ که شاخه‌هایشان در هم گره خورده بودند و مانع نور خورشید، در روز می‌شدند.

آب دهانم را باری دیگر قورت دادم. دستانم را در کیف فرو بردم و خنجری که پدرم فرستاده بود، را برداشتم. دسته‌ی خنجر را محکم فشار دادم و به سرعت به سمت جنگل دویدم.

#پارت هجدهم...

هوای سرد جنگل باعث شد که به خود بلرزم. کت مشکی رنگ را به خودم نزدیک تر کردم اما فایده‌ای نداشت. هر لحظه منتظر حمله‌ی گرگ زاده‌ها بودم تا من را تیکه و پاره کنند!

حتی نقشه‌ای برای زنده ماندن نداشتیم و این شرایط را خیلی بدتر می‌کرد. تنها چیز مشکوکی که در جنگل دیده می‌شد کلاغ سیاهی بود که هر از گاهی صدایش می‌آمد

نمی‌دانستم تا کجای جنگل پیش رفته‌ام اما حدود نیم ساعت بود که در این جنگل بوده‌ام. حتی اگر گرگ‌ها کارم را یک سره نکنند، از شدت سرما و بی‌آبی خواهم مرد.

صدای خش خشی که به گوشم رسید باعث شد سر جابم به ایستم و تپش قلبم به هزار رفت.

عرق تمام صورتم را خیس کرده بود و مغزم قفل کرده بود. تنها کاری که توانستم انجام دهم محکم گرفتن دسته‌ی خنجر، بود.

صدای پا از پشت سرم آمد که به سرعت برگشتم.

-نورا! نترس منم!

با تعجب گفتم:

-تو؟

هنریک پوفی کشید:

-آره من!

خنجر را پایین آوردم و بهت زده گفتم:

-این... اینجا چیکار می‌کنی؟

-نمی‌تونستم بزارم تنها به اینجا بیای!

اخم کردم:

-نه هنریک... نه! تو نباید اینجا باشی!

هنریک بی توجه به حرف من از من جلو زد و گفت:

-باید قبل از اینکه هوا سردتر بشه به پناهگاه پیدا کنیم.

او چگونه انقدر می‌تواند راحت حرف بزند؟ با حرص به سمتش رفتم و گفتم:

-نه هنریک! نه... تو نباید اینجا باشی! می‌فهمی؟ نباید!

هنریک ایستاد و بهم نگاه کرد و با خونسردی گفت! -

-نه نورا... تنها جایی که الان باید باشم اینجا هست! کنار تو، نمی‌تونم تو رو تنها بزارم!

با عصبانیت گفتم:

این مشکل من هست نه مشکل تو! -

هنریک اخم کرد و گفت:

-چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ مشکل تو مشکل منم هست!

آرام و التماس گونه گفتم:

-خواهش می‌کنم هنریک... تا دیر نشده برو! تو... تو... ولیعهدی!

هنریک با خشم و حرص گفت:

-ولیعهد و ولیعهد و ولیعهد! انقدر این کلمه رو تکرار نکن! من با اونا فرق دارم... تو دوستمی و می‌خوام توی این مشکل کنارت باشم پس ساکت شو!

سپس بی توجه به من با قدم‌های بلند راه افتاد.

چگونه می‌توانستم او را متوجه‌ی اشتباهش کنم؟ دیگر نمی‌توانستم با او جر و بحث کنم پس بیخیال قانع کردن او شدم؛ به زودی خودش بدون آنکه من بگویم می‌رود.

هنریک به سمت برگشت و با اخم گفت:

-همونجا و اینسا... بیا دیگه!

از لحن تند او اخم کردم و راه افتادم.

بعد از مدتی که در سکوت گذشت هنریک به حرف آمد:

-متاسفم نورا... نه تنها بخاطر لحن تندم بلکه به خاطر اتفاقات شب تولد؟

آهی کشیدم:

-مهم نیست.

-چرا مهمه! من هیچوقت نمی‌خواستم تو رو برنجوم... نمی‌تونستم بعد از گفتن واقعیت، عکس العمل شمارو پیش‌بینی کنم... می‌ترسیدم شما رو از دست بدم... تو و لیلی تنها دوست من هستید!

#پارت نونزدهم...

به صورت ناراحتش نگاه کردم و با لحن آرامی گفتم:

-هنریک باور کن این مسئله واقعا برام شوک آور بوده... هیچوقت نمی تونستم حتی فکرش رو کنم که تو ولیعهد باشی، وقتی توی مراسم دیدمت احساس کردم که دیگه گوی اعتماد ما دو تا شکسته شده.

-نورا... من رو می بخشی؟

چشم ازش گرفتم و گفتم:

-نمی دونم، هنوز با این مسئله کنار نیومدم باید بهم زمان بدی.

لبخند زد:

-باشه

با لحن شوخی گفتم:

-حالا باید تو رو چی صدا کنم؟ هنریک یا هنری؟

-فرقی نمی کنه! هنریک رو مادرم روم گذاشته و بیشتر می پسندمش...

-مادرت زن خیلی خوبی بود.

آهی کشید:

-آره... اون زیباترین و مهربون ترین زنی بود که تا به حال دیدم.

در چشم هایش غم خاصی به وجود آمد که از سخن خود پشیمان شدم.

-ببخشید هنریک نمی خواستم ناراحتت کنم.

لبخند و گفت:

-مهم نیست، نمی خوامی اون خنجر رو توی کیفیت بزاری؟ راستی از کجا آوردیش؟

خنجر را توی گوشه ای کیفم گذاشتم و گفتم:

-بابام برام فرستاده!

ابرو هانش بالا پریدند:

-بابات؟

-آره بابام! اون توی کشتی کار می کنه!

-آهان... نقشتم برای گرگ زاده ها چیه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-نقشه ای ندارم!

-چی؟!

-فعلا تنها نقشم اینه که زنده بمونم... همین!

با گفتن این حرف وارد قسمتی از جنگل، که درختان کم تری داشت شدیم. کمی اخم کردم و اطراف را نگاه کردم؛ درختان اطرافم جورجی بهم چسبیده بودند که نمی شد از بین آن ها عبور کنیم.

ناگهان صدای شیبور آمد و هنریک با صدایی لرزان گفت:

گیر افتادیم! -

#پارت بیستم...

تا به خودم بیایم افرادی نقاب پوش و همراه با نیزه از درختان پریدند و محاصره‌مان کردند. زمزمه کردم:
-گرگ زاده‌ها؟

هنریک دستم را گرفت و من را کمی عقب کشاند:

-اره! باید از خودمون دفاع کنیم.

با دست دیگرم به سرعت خنجر را در آوردم. نمی‌دانستم چگونه از وجود ما باخبر شدند فقط می‌دانستم اگر کاری نکنم هر دو می‌میریم!

زمزمه کردم: من حواسشون رو پرت می‌کنم تو فرار کن!

هنریک اخم کرد و خواست چیزی بگوید که با پرتاب شدن تیری به سمت دستمان داد زد:

-مواظب باش!

به سرعت دستمان از هم ول شد و هردو به یک سو افتادیم. از سر جای خود بلند شدم و با صدایی که سعی داشتم نلرزد، گفتم:
-کاری بهمون نداشته باشید.

حتی از زیر نقاب‌ها هم می‌توانستم پوزخندشان را ببینم. کیفم را روی زمین انداختم و با هر دو دست خنجر را گرفتم. بعضی از آن‌ها لباس تنگ و دامن کوتاه و بعضی‌ها پیراهن شلوار و پیرهن بر تن داشتند.

حدوداً ۱۰ نفر بودند که چندتا از آن‌ها به سمت حمله‌ور شدند. سعی داشتند با نیزه قلبم را سوراخ سوراخ کنند اما با خنجر حملاتشان دفع می‌کردم.

نمی‌دانم چگونه توانستم حملاتشان را دفع کنم اما... این خوب بود!

یکی از افراد از بی‌حواسی‌ام استفاده کرد و با نیزه به سمت حمله‌ور شد. به سرعت کنار کشیدم که نیزه از کنار دستم عبور کرد و دستم را خراش داد؛ آخی گفتم و از درد لبم را گزیدم.

با برخورد چیزی بر روی دلم به شدت به عقب پرت شدم و به تنه‌ی یک درخت برخورد کردم.

خون همچنان از بازویم فرو می‌ریخت و احساس ضعف داشتم. از آن سو هنریک را دیدم که با یک چوب در حال مبارزه است؛ دستش زخمی صورتش خاکی شده بود ولی هنوز هم با مهارت می‌جنگید.

همان کسی که بهم حمله کرد به سمت آمد و تا خواستم واکنشی نشان دهم نیزه را درون پایم فرو برد.

جیغی از درد کشیدم و خنجر از دستانم رها شد.

هنریک با صدای جیغ دست از مبارزه برداشت و نگاهم کرد. تا خواست به سمتم بیاید یکی از آن‌ها به او لگد زد و هنریک بر روی زمین افتاد.

با درد فریاد زد:

-نه و لش کنید!

نیزه‌ی مرد بالا آمد و به سمت قلب هنریک نشانه گرفت. اشک از چشم‌هایم روان شد. نیم خیز شدم و با فریادی خفه داد زد:
-نه!

##پارت بیست و یکم...

چیزی در درونم شروع به تغییر کرد. احساس کردم دست‌پاهایم در حال رشد هستند؛ دندان‌هایم به شدت می‌خواریدند و احساس خستگی دلپذیری داشتم. نمی‌دانم چگونه یا چطور شد اما ناگهان همه چیز را خاکستری دیدم.

احساس خشم و نفرت مانند پیچکی دور تا دورم را فرا گرفت. نمی‌توانستم هنریک را از دست بدهم! به هیچ وجه.

خرخری که نمی‌دانم از کجا آمد، کردم. و به سمت مرد که با تعجب نگاهم می‌کرد یورش بردم.

همه چیز ناگهانی شد!

اصلاً کنترل بدنم را نداشتم و هیچ چیز را به یاد نمی آوردم. فقط یک چیز برایم مهم بود. نجات او!

حال او که بود؟!

در آن لحظه هیچ نمی دانستم؛ فقط می دانستم باید آن پسر را نجات دهم! حتی خودم را هم از یاد برده بودم!

نمی دانم چند دقیقه گذشت و چند نفر را کشتم که با صدای فریاد هنریک به خود آمدم:

-نه نور! نه!

به هنریک ترسیده و خون های روی زمین نگاه کردم. من چه کار کرده بودم؟!

با درد و خستگی زمزمه کردم:

-... هنریک!

و دنیا در برابر دیدگانم سیاه شد.

با صدای پیچ پیچ های دو نفر از خواب بیدار شدم. اما آنقدر خسته بودم که نه نای تکان خوردن نداشتم و نه می توانستم چشمانم را باز کنم. صداها برایم مبهم و نامشخص بودند و این من را بسیار عصبی می کرد. نمی دانستم چه اتفاقی برایم افتاده اما درد بسیار شدیدی در بازوی راستم و دلم احساس می کردم.

حال صداها برایم واضح شد.

-کی به هوش میاد؟

-نمی دونم! انرژی خیلی زیاد ازش خارج شده... آگه به موقع متوقف نمی شد ممکن بود بمیره!

قبل از اینکه پسرک حرفی بزند، توانستم تکان بخورم. از درد آخ آرامی کشیدم؛ آنقدر آرام که فکر نکنم کسی به جز من آن را شنیده باشد!

صدای پسرک که فهمیدم هنریک است، به گوشم خورد:

-داره به هوش میاد!

-میرم سی بل رو صدا کنم!

بعد از چند دقیقه صدای خش دار یک زن که حدس می زنی سی بل باشد، را شنیدم:

-سعی کن چشم هایت رو باز کنی! خیلی آرام آرام!

به حرف آن زن گوش دادم و آرام آرام چشم هایم را باز کردم و با دو چشم بنفش که دورش پر از چین و چروک بود، روبرو شدم. سی بل سرش را عقب برد که باعث شد نور به سرعت به چشم هایم عبور کند؛ کمی چشم هایم را باز و بسته کردم تا به نور عادت کنم.

-من کجام؟

#پارت بیست و دو...

سی بل پیر در حالی که چند گیاه را در هاون می کوبید، جواب داد:

-سرزمین سیلور... پایتخت جنگل سیاه!

با شنیدن "سیلور" به سرعت نیم خیز می شوم که دردی خانمان سوز وجودم را فرا گرفت. هنریک به سمت می آید و می گوید:

-نیم خیز نشو، بخواب!

به صورت هنریک نگاه کردم که مات ماندم!

سرش پانديپچي و گونه‌ي سمت راستش کبود شده بود.

-چه اتفاقي برات افتاده؟

دستانم را گرفت و گفت:

-مهم نيست... حالت خوبه؟

-کمي درد دارم!

و کامل به بالشت پشتم تکیه دادم. ناگهان با بخاطر آوردن اینکه ما اکنون در سرزمین گرگ زاده‌ها هستیم به سرعت گفتم:

-ما اینجا چیکار مي کنيم؟ يعني اون ها ما رو نکشتن؟! اين امکان نداره!

قبل از اینکه هنريک حرفي بزند سي بي ليوان چوبي اي را به طرفم گرفت و با لحن خشکي گفت:

-بخور دختر! زياد از انرژيت استفاده کردي پس حرف نزن بعدا سر فرصت همه چي و مي فهمي! بگيرش ديگه!

با دو دستانم ليوان را گرفتم و به بيني‌ام نزديک کردم. از شدت بوي بدش کمي آن را از خودم فاصله دادم؛ پيرزن با اخم نگاه هم کرد. آنقدر اخمش ترسناک بود که از کرده‌ي خود پشيمان شدم!

آب دهانم را قورت دادم و هنريک نگاه کردم. هنريک چشم‌هايش را به نشانه ي تاييد بست. ليوان را به لبانم نزديک کردم و جرعه‌اي از آن را خوردم؛ همين که مواد آبکي سبز رنگ وارد دهانم شد به سرعت با دست ديگر جلوي دهانم را گرفتم تا بالا نياورم.

بسيار تلخ بود و تند! انگار که زهر و نعنا را با هم ترکيب کرده اند و به خورد من داده اند!

نگاه چندين ناکي به ليوان کردم و دوباره نره‌اي از آن را خوردم. قابل تحمل تر شده بود؛ براي اینکه مزه‌ي تلخ دارو را نفهمم به سي بل نگاه کردم. هنوز هم در حال هاون کوبيدن بود. موهاي سفيد رنگش با لباس و دامن مشکي‌اش هارموني خاصي ايجاد کرده بود.

آنقدر در صورتش و اطراف چشمانش چين و چروک داشت که لحظه اي با خود فکر کردم اين زن دويست سال سن دارد!

دارو را با هزار زحمت خوردم و ليوان خالي را به هنريک دادم. براي گفتن چيزي که مي خواستن بگويم ترديد داشتم؛ بالاخره ترديدم را کنار گذاشتم و با من من پرسيدم:

-شما... گرگ زاده هستيد؟!

-معلومه که آره!

از شنيدن صدای دختری که خوردم و چشمم به سمت گوشه‌ي تاريک اتاق رفت. دخترک با یک قدم از تاريکي بيرون آمد و آنگاه توانستم چهره‌اش را ببينم.

موهاي شرابي رنگش را مانند من گيس کرده و و روي شانه اش انداخته بود. در چشم‌هاي قرمز رنگش خشم خاصي موج مي زد که او ترسناک تر مي کرد. دخترک لباس چرم و شلوار چرم مشکي همرا با بوت هاي مشکي بر تن داشت. بر روي شانه هاي ب*ر*ه*ن*ه*اش خط هاي قرمز رنگي مشاهده مي شد.

-چرا ما نکشتين؟

دخترک اخم کرد و جواب:

چون که... -

سي بل وسط حرفش پريد و جواب داد:

-بهتره ملکه خودش جوابش رو بده!

با گيجي پرسيدم:

-ملکه؟ نکنه... نکنه مي خواين با درد ما رو بکشين؟! اصلا چرا نجاتمون داديد؟!

-نورا بهتره صبر کنیم!

به چشم‌های خسته اما مهربان هنریک نگاه کردم:

-چجوری می‌تونم صبر کنم وقتی که نمی‌دونم چه اتفاقاتی برام افتاده؟

دخترک پوزخندی زد و گفت:

-واقعا؟! یعنی یادت نیست چه کار وحشتناکی انجام دادی؟ چند نفرمون رو کشتی؟ می‌دونی چیکار کردی؟

با خشم بسیار نگاهم کرد با نفرت گفت:- اگه بهم این اجازه رو می‌دادن خودم خرخرت را می‌جویدم!

صدای بلند سی بل بلند شد:

-کارمن!

دخترک که سی بل آن را کارمن نامید، به سرعت به سمت خروجی اتاق رفت و با خشونت پرده‌هایی که از برگ درست شده بود، را کنار زد.

پارت بیست و سه... #

سی بل با چشمان بنفشش، نگاهم کرد و با لحنی که هیچ عذوقتی نداشت، گفت:

-اون رو ببخش! بخاطر اتفاقی که افتاده شوک شده!

لحنش اصلا شرمزده و ناراحت نبود؛ و جوری کلمات را ادا کرد که انگار می‌گوید:

-بخشش تو برای ما اصلا مهم نیست به هر حال خورده میشی!

پرسیدم:

-من چه کاری انجام دادم؟

سی بل بی توجه به سخن من از روی صندلی چوبی بلند شد و خطاب به هنریک گفت:

-بیا بیرون پسر تا لباساش رو عوض کنه، وقت زیادی نداریم!

بلند تر گفتم:

-من چیکار کردم؟

سی بل من را نادیده گرفت و از اتاق بیرون رفت. قبل از اینکه هنریک برود دستش را گرفتم و گفتم: هنریک!... من... من کی رو کشتم؟! کشتم!

هنریک با ملایمت دستش را از دستام خارج کرد:

! -لباس‌ها رو میز هس... آماده شو و بیا

و من مبهوت را در اتاق تنها گذاشت.

آنقدر گیج بودم که نمی‌دانستم اکنون باید به چه فکر کنم!

به مرده‌هایی که دختر قرمزی گفته بود یا اینکه چگونه زنده مانده‌ایم؟

تنها چیزی که یادم می‌آید حمله‌ی گرگ زاده‌ها و چهره‌ی زخمی هنریک بود و بس!

نگاهی به اتاق انداختم. تخت چوبی که روی روی در قرار داشت و گلیم قهوه‌ای رنگ و میز گوشه‌ی تاریک اتاق. سقف، حالت نیم دایره داشت با سوراخ‌های کوچک و بزرگ که از آن‌ها نور رد می‌شد.

یعنی به همین زودی صبح شده بود؟!!

از روی تخت بلند شدم. با دستم دلم را گرفتم و به سمت میز رفتم. لباس و شلوار را برداشتم و نگاهشان کردم. لباس آستین بلند مشکی و شلوار مشکی رنگ به همراه دو بوت سیاه رنگ.

کاملاً سیاه بدون هیچ رنگ دیگری!

به سختی پوشیدم و باری دیگر موهایم را گیس کردم و به از اتاق بیرون آمدم.

هنریک کمی آن طرف تر از اتاق ایستاده بود. به سمتش رفتم و گفتم:

بریم. -

هنریک نگاهم کرد و لبخند دردناکی زد. چشم‌هایش غمگین تر از وقت‌های دیگر بود.

پشت اتاق را دور زدیم و با راهی مستقیم و پر از اتاقک‌های چوبی روبرو شدم؛ انسان‌ها یا شایدم گرگ زاده‌ها بدون توجه به ما در حال کار کردن بودند. زن‌ها لباس و دامن‌های کوتاه و مردان لباس‌های پاره و شلوار بر تن داشتند.

جالب اینجا بود تمام رنگ‌ها سیاه بود!

#پارت بیست و چهار...

از میان جمعیت عبور کردیم. خوشحال بودم که هیچ توجه‌ای به ما نداشتند؛ هنوز هم می‌ترسیدم گرگ‌زاده‌ها به ما حمله کنند و نتوانم به قولم عمل کنم.

بعد از مدتی روبروی خانه‌ی جنگلی بزرگی ایستادیم. خانه بر روی درختان تنومند ساخته شده بود و برگ‌های سبز رنگ به آن زینت بخشیده بود. در حالی که به سمت در می‌رفتیم زمزمه کردم:

-ممکن هست بخوان ما رو برای ناهار بخورن؟

هنریک آرام خندید:

-نه!

و سپس پرده‌های سبز را کنار زد و وارد شدیم. سالن آنقدر شلوغ بود که نمی‌توانستم هیچ چیزی را ببینم؛ تنها چیزی که قابل مشاهده بود دیوارهایی بود که اسلحه‌های جنگی بر روی آن‌ها خنما می‌کرد. هنریک آستین لباسم را گرفت و من را به سمت پلکان‌های چوبی برد.

-تو ملکشون رو دیدی؟

سرد گفتم:

-نه!

از تغییر لحن هنریک جا خوردم. شاید بخاطر اتفاقات دیشب خسته است؛ دلیل ندارد که از من دلخور باشد!

از پلکان‌های چوبی بالا رفتیم که وارد یک اتاق تقریباً بلند شدیم. در روبروی‌مان یک زن با لباس سفید پشت به ما ایستاده بود. زن برگشت که از دیدن چشم‌هایم جا خوردم؛ چشمانی قره‌ای که با شدت می‌درخشیدند و موهای هم‌رنگ آن که به زیبایی بالا بسته شده بود. در صورتش ردی از لبخند دیده نمی‌شد و با سردی تمام به ما نگاه می‌کرد.

صدایش بلند شد که از شنیدن صدای سردش، لحظه‌ای وجودم یخ بست و دوباره به حال عادی برگشتم:

-خوش اومدید! بشینید!

و به صندلی‌هایی که رو به رویش قرار داشت، اشاره کرد.

من و هنریک نگاه‌های رد و بدل کردیم سپس به سمت صندلی‌ها رفتیم و نشستیم. زن روی صندلی روبروی میز که روبروی‌مان بود، نشست و گفت:

-من تیلدا هستم رئیس گرگ زاده‌ها... به عبارت دیگر ملکشون!

نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید:

-شاید چیزهایی که میگم باعث بشه شوکه بشی؛ ولی تمام چیزهایی میگم حقیقته!

از طرفی بسیار کنجکاو بودم تا بدانم چی چیزی می‌خواهد به من بگوید، و از طرف دیگری هم، استرس نمی‌گذاشت این کنجکاو بی‌بشتر ادامه پیدا کند.

ملکه تیلدا ادامه می‌دهد:

- سال‌ها پیش جادوگران تونستند انسان‌های عادی رو تبدیل به گرگ کنن؛ نه گرگینه بلکه گرگ زاده‌هایی که هر زمان که دلشون می‌خواد می‌تونن تبدیل به گرگ بشن، گرگ زاده‌ها برخلاف گرگینه‌ها متضاد انسان‌ها هستن؛ چه از نظر قیافه و چه از نظر اخلاق...

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

-تو... تو به گرگ زاده هستی!

کلمه‌ی "گرگ زاده" هزاران بار در سرم اکو شد.

ای کاش هیچوقت به جنگل نمی‌آمدم.

"ای کاش"

و هزاران ای کاش دیگری در ذهنم شکل گرفت.

ای کاش می‌توانستیم آنچه که هستیم را قبول کنیم و به دنبال حقیقت نرویم. گاهی اوقات حقیقت‌ها ضربه‌ی محکمی بر احساسات ما وارد می‌کنند؛ اکنون تنها سوالی که در ذهنم جا خوش کرده است، این است:

-باید چکار کنم؟!

این داستان ادامه دارد...